



### کلیسای آیسلینگ<sup>۱</sup>

تو این داستان را میدانی، بارثولومیو<sup>۲</sup>. هرچند آن را به خاطر نمی‌آوری. من به بهترین شکلی که می‌توانم آن را برایت بازگو می‌کنم و قول می‌دهم که در روایتم صادق باشم. اگر هم نبودم، تقصیر من نیست؛ قصه گفتن تا حدی دروغ گفتن است، این طور نیست؟

روزی، تو به بلندترین تپه‌ی تراوم<sup>۳</sup> رسیدی؛ جایی که باد نغمه‌ای آرام زمزمه می‌کرد. آنجا، گل‌های داودی سفید و سنگ‌های خاکستری، گرما را از پاهای برهنه‌ات می‌ربودند.

در همان جا کلیسایی ساخته شد. تو همچون حشره‌ای کوچک، آهسته از ایوان کلیسا پا به شبستان گذاشتی و در امتداد راهرو قدم برداشتی. لب‌هایت به خون آغشته شد و در چشمه‌ای افتادی که از دل سنگی باستانی در محراب می‌جوشید.

وقتی به پنجره گل رز چشم دوختی، نور بر شیشه‌های رنگی بوسه زد. هنر تو اطاعت بود، نام خدایان را بر زبان آوردی و خواندن نشانه هایشان را آموختی. یادگرفتی چگونه رؤیا ببینی و چگونه غرق شوی.

متأسفم، بارثولومیو. من هم دوست ندارم به این بخش از داستان برگردم. اما اغلب با خودم فکر میکنم...

آیا بقیه داستان بدون این بخش می‌توانست وجود داشته باشد؟

---

<sup>۱</sup> Aisling

<sup>۲</sup> Bartholomew

<sup>۳</sup> Traum

فصل یک



شش دوشیزه روی دیوار

گارگویل<sup>۴</sup> عجیب که بیشتر با تمثیل‌های شکسته صحبت می‌کرد، خودش را به گوشه تاریک راهرو رساند. آنجا، میان دو شمعدان آهنی، تار عنکبوتی مگسی را به دام انداخته بود.

«وزوز بی‌وقفه...» گارگویل انگشت سنگ آهکی‌اش را به سوی مگس تکان داد و صدای خش‌دارش در کلیسا پیچید: «حقته. هزار بار بهت گفتم حواست باشه کجا میری. حالا...» خم شد و به تار نگاه کرد. «تکون نخور. می‌خوام آزادت کنم»

ولی مگس را آزاد نکرد. فقط به سخنرانی برای حشره بیچاره در مورد خطرات پرواز ادامه داد. اگر مگس عقل داشت، احتمالاً ترجیح می‌داد خوراک عنکبوت شود تا سوژه نصیحت‌های بی‌پایان گارگویل. اما مگس نمی‌توانست حرف بزند، پس هیچ شکایتی نکرد. فقط به وزوز کردن ادامه داد و گارگویل هم همچنان پرحرفی می‌کرد.

و این‌گونه بود که توانستم بی‌صدا از نیمکتی که مشغول گردگیری‌اش بودم در بروم، تا پادشاه را که از تپه بالا می‌آمد تماشا کنم.

به‌سوی شبستان دویدم، پاهای برهنه‌ام روی سنگ صدا می‌داد. از کلیسا بیرون زدم و نور غروب خورشید به اسقبال آمد؛ پرتوهای نور از میان حریر نازک دور چشمانم می‌درخشیدند.

حیاط سنگ‌فرش شده خالی بود، ساعات بازدید به پایان رسیده بود. تنها چهره‌های حاضر، پنج مجسمه سنگی بودند. پنج پیکر بدون چهره و شنل به سر. قدشان نزدیک به ده وجب بود و بازوهای باستانی‌شان را دعوت‌گرانه گشوده بودند. همه مجسمه‌ها شبیه هم بودند، جز دست

### ریچل کیلیگ ۳

چپشان. هر کدام شیء سنگی متفاوتی در دست داشتند. سکه، جوهردان، پارو، ناقوس و آخری سنگ بافندگی.

من آهسته و روی نوک پا بین مجسمه‌ها قدم برمی‌داشتم، می‌ترسیدم اگر خیلی سروصدا کنم خشمگین شوند. اما آن‌ها فقط سنگ بودند. عاری از خشم و محبت. با این حال، انگار از میان سایه کلاهشان، در سکوت شکارچی مرا زیر نظر داشتند. حضورشان را حس می‌کردم. درست همانطور که سنگینی نگاه کلیسای آیسلینگ را با چشمان شیشه‌ای رنگی، ساکت، باستانی و سرزنگرش پشت سرم حس می‌کردم.

سریع‌تر حرکت کردم.

حیاط جای خود را به چمن داد و سنگ‌فرش به باغی از درختان میوه پیچ‌خورده رسید. اواخر تابستان بود و سیب‌های سرخ خوشه خوشه از شاخه‌ها آویزان بودند. دستم را دراز کردم و بدون اینکه بایستم یکی از سیب‌ها را چیدم. وقتی از باغ گذشتم دیوار سنگی بلندی پیش رویم ظاهر شد. روی آن...

پنج دوشیزه منتظر نشسته بودند.

همان لباس سفیدی که من پوشیده بودم را به تن داشتند، چشمانشان هم با همان حریر نازک پوشیده شده بود. روی سنگ‌های قدیمی نشسته بودند و لباس‌هایشان غرق در نور غروب آفتاب، در باد میرقصید. بالای دیوار شبیه پنج پرچم سفید دیده می‌شدند.

همین که نزدیک شدم به سمتم برگشتند. انگار حضور آخرین همتای خود را حس کرده بودند. قد بلندترین‌شان، همان که جلوی در کلیسا برایم دست تکان داده و با هیجان گفته بود: «این همون پادشاهه!» دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد و داد زد: «بجنب دیگه!»

سیب را با دندانم گرفتم و انگشتان پینه‌بسته‌ام را روی سنگ‌های فرسوده فشار دادم. دیوار بلند و پوشیده از خز بود و بالا رفتن از آن دشوار بود. اما با ده سال تمرین هرکسی استاد می‌شد. سنگ‌ها برایم دشمنی آشنا بودند.

خودم را بالا کشیدم. دخترها برایم جا باز کردند و من پایم را از دیوار رد کردم و روی آن نشستم. «مطمئنید که خودشه؟»

دو، که دختری قد بلند و متین بود به منظره اشاره کرد. «به جون مادرم قسم پرچم‌های بنفش رو از اون‌ور تپه دیدم.»

سه زیر لب گفت: «تو که مادر نداری.»

دو صاف ایستاد و محکم گفت: «یکم صبر کن، خودت می بینی که حق با منه!» کنارم، پنج موهای نارنجی اش را از صورتش کنار زد، اما باد دوباره آن ها را به هم ریخت. به سیب من اشاره کرد. «می خواهی یه تعارف کنی؟»

میوه را سمتش گرفتم. «خیلی شیرین نیست.»

«اه.» قیافه اش جمع شد و سیب را از بالای دیوار پرت کرد. سیب صدایی داد و کنار جاده افتاد، شبیه نقطه قرمزی میان سبزه ها. «چطوری می تونی اینو بخوری؟»

شانه بالا انداختم: «فکر کنم هیچ وقت قرار نیست بفهمیم.»

سمت دیگرم، چهار، دسته ای از موهای فر سیاهش را تاب داد. دستش را روی شانه ام گذاشت و نگاه مان به هم گره خورد. یا حداقل من اینطور تصور کردم. با آن پارچه ای که صورتشان را از ابرو تا پل بینی می پوشاند عملاً نمی شد فهمید واقعا به کجا نگاه می کنند. اسم شان را نمی دانستم، رنگ چشمانشان را هم نمی دانستم.

حتی رنگ چشمان خودم را هم نمی دانستم.

«باورم نمی شه..» لبخندی روی لب های چهار نشست. «خودشه. داره میاد.»

همگی برگشتیم. از شرق، از لابه لای تپه های سبز پرچم های بنفش نمایان شدند. چشمانم را تنگ کردم. دیدن از پشت پارچه مانند نگاه کردن از میان بخار کتری بود. اما تپه ای که کلیسا روی آن بنا شده بود خیلی بلند بود؛ از آن بالا، دشت های تروم زیر پا گسترده شده بودند و هوا هم آن قدر صاف بود که به محض پدیدار شدن کاروان شاه کستر<sup>۵</sup> از میان تپه ها، تمام جزئیاتش به راحتی دیده می شد.

نزدیک بیست نفر بودند، پرچم داران، خدمتکارها و شوالیه ها. عجب نمایش باشکوهی. نور خورشید روی زره هایشان می درخشید و صدایشان در باد می پیچید و کلماتشان را به شکلی نامفهوم درمی آورد. حتی از دور هم می شد پادشاه بندیکت<sup>۶</sup> کستر را تشخیص داد. زره او مثل شوالیه هایش نقره ای نبود، بلکه زراندود بود، گویی او خورشید بود و بقیه ستاره های کم فروغ دورش.

اولین باری بود که پادشاه جوان را می دیدم.

کاروان پشت تپه ای کوچک ناپدید شد. تا ده دقیقه دیگر، درست از زیر دیواری که ما مثل گنجشک های منتظر رویش نشسته بودیم عبور می کردند.

## ریچل کیلیگ ۵

یک چانه‌اش را مالید. «برای یه پیشگویی ساده زیادی با خودش شوالیه آورده.»

چهار پوزخند زد. «خوش به حال ما!»

سه با لحن بی‌تفاوت همیشگی‌اش که انگار کلمات را از رو می‌خواند، گفت: «شنیدم این پادشاه یه بجه‌ست که حتی از سایه خودش هم می‌ترسه. شاید خواسته توی این کلیسای قدیمی و ترسناک، احساس امنیت داشته باشه.»

زیر لب گفتیم: «شمشیر و زره اینجا به درد نمی‌خورن.»

بقیه سر تکان دادند.

«با این حساب...» یک دستش را در چین‌های بی‌شکل لباسش فرو کرد و شش ساقه کاه بیرون

کشید. «جمع شید، موش‌های صحرايي.»

همه با هم ناله کردیم و روی دیوار جابه‌جا شدیم. وقتی از حرکت ایستادیم، دو درست روبروی یک و مشت پر از کاهش ایستاده بود.

بازی ساده بود.

کاه کوتاه را برندار.

دو با دقت ساقه‌های کاه را نگاه کرد و یکی از وسط دسته بیرون کشید. کاه بلند. یک هم از لبه

کشید، باز هم کاه بلند. بازی همین‌طور ادامه داشت تا اینکه فقط دو کاه باقی ماند. پس از مکثی

نوبت یک رسید. کاه خودش را بیرون کشید و پوزخند زد. «کاه کوتاه مال توئه، دو.»

دو چانه‌اش را بالا گرفت و به ما نگاه کرد. «بیا اینجا، سه.»

بازی ادامه داشت. دو، سه را شکست داد و با غرور کنار یک ایستاد، بقیه ما ناخن‌هایمان را

می‌جویدیم و منتظر نوبت‌مان بودیم. سه، چهار و پنج را شکست داد.

وقتی چهار مقابل من، آخرین حریفش قرار گرفت، مثل یک سرباز آهنی کاملاً خشک و جدی

ایستاده بود.

با ریتمی که فقط خودمان می‌دانستیم روی دیوار چرخیدیم، صدای کاروان پادشاه هر لحظه

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. چهار کاه‌ها را محکم در مشتش فشرد و به من اشاره کرد. «اول تو.»

لبه‌های زرد و پوسیده‌شان را نگاه کردم و یک کاه بلند بیرون کشیدم. چهار هم همین‌طور. کمی

آن‌طرف‌تر اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و شوالیه‌ها می‌خندید.

دوباره انتخاب کردم، باز هم کاه بلند. چهار هم همین‌طور.

«دو تا کاه آخر...» سه آرام سوت کشید. «نکنه نگرانی انقدر حالت بد شه که نتونی عشوه بیای، چهار؟»

«خفه شو.» چهار سرش را تکان داد و به من اشاره کرد. «بردار.»  
می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. همه‌مان به همین فکر می‌کردیم. برای همین بود که این بازی را صدها بار تکرار کرده بودیم.

نمی‌خواستیم کسی باشیم که رویا می‌بیند.  
باد موهای کوتاه و بلوندِ نقره‌ای‌ام را به هم ریخت، اما چشم از ساقه‌های کاه برداشتم. طرح خاصی روی نوک زرد و ریش ریش‌شده‌شان بود. «این یکی.»  
دخترها همه به جلو خم شدند و کاه‌ها نمایان شدند. دو خندید. «تو یه عوضی خوش‌شانسی، چهار.»

من کاه کوتاه را انتخاب کرده بودم.  
خنده چهار از سر آسودگی بود. «خوبه دیگه، شش. تو که محبوبی. هیچ‌وقت توی آب دست‌وپا نمی‌زنی.»

کاه را در کف دست پینه‌بسته‌ام گرفتم. آن چیز کوچک، زشت و شکننده بود. درست هنگامی که اولین سواران رسیدند روی دیوار نشستیم.

اولین نفر پادشاه بود. سوار بر اسب سفیدی که حتی یک لکه علف هم روی پهلویش نداشت. بندیکت کستر مثل پادشاه قبلی آوگر<sup>۷</sup>، آن پیرمرد با چشم و موهای خاکستری و نگاه سرد و بی‌تفاوتش، راست و استوار بر اسب ننشسته بود. کستر کمی قوز کرده بود و زره در تنش زار می‌زد. بیشتر شبیه خدمتکاری بود که لباس پادشاه را پوشیده. گونه‌هایش گرد و صورتش بدون ریش بود. احتمالاً اصلاً نیازی به اصلاح صورتش نداشت.

پنج گفت: «فکرش رو بکن، فقط هفده سالشه. هفده سالشه و از سوی شوالیه‌ها انتخاب شده تا نگهبان ایمان باشه. هفده سالشه و پادشاه شده!»

یک به پادشاه نگریست و زمزمه کرد: «باید خودش رو به همه ثابت کنه.»  
پادشاه از زیر پایمان گذشت و سرش را بلند نکرد. نفهمید که ما از این بالا تماشايش می‌کردیم. اما وقتی چهار آه کشید، پرچم‌دار پادشاه سرش را بالا آورد و همین که ما را روی دیوار دید

## ریجل کیلیگ ۷

چشمانش گشاد شد. بی صدا لب زد پیشگوها! سپس با جسارت بیشتری شوالیه‌های پشت سرش را صدا زد: «شش دوشیزه روی دیوار. پیشگوها!»

همهمه‌ای برخاست و صدای شیهه اسب‌ها در هوا طنین انداخت.

شوالیه‌ها رسیدند. در میان‌شان هم زن و هم مرد دیده می‌شد، هر یک با ظاهری متفاوت. بعضی موهای روشن و خاص مردم صخره‌های بلیدین<sup>۸</sup> را داشتند، بعضی دیگر چهره‌های تیز و زاویه‌دار ساکنین قله‌های فرونت<sup>۹</sup>. یکی از شوالیه‌ها تبرش را روی شانه‌اش انداخته و دور چشمانش را با زغال سیاه کرده بود، که نشانی از جنگجویان جنگل چایمینگ بود.

یکی از شوالیه‌ای فریاد زد: «پیشگو...» کلاه خودش را بالا زد و به چهار نگریست. «زیبای اسرارآمیز، من پری‌ها رو کشتم و از نشانه‌ها و ایمان دفاع کرده‌ام. به خاطر وفاداری خالصانه‌م برام دعا کن، بوسه‌ای ببخش.»

شوالیه‌های بیشتری سرشان را بالا آوردند و کلاه‌خودشان را برداشتند تا ما را بهتر ببینند. بعضی از آن‌ها پیمان شوالیه‌ها را بر زبان می‌آوردند. بعضی دیگر گل می‌پاشیدند و برای توجه‌مان التماس می‌کردند. هرچند، دیوار خیلی بلند بود و ما بیش از اینکه بخواهیم لب‌هایمان را پیشکش کنیم، از تماشای التماس‌شان لذت می‌بردیم.

خم شدم و سعی کردم چشمانشان را ببینم. مادر روحانی و پنج دختری که با من روی دیوار بودند، همگی چشم‌بند داشتند. به جز بازدیدکنندگان کلیسا تنها چشم‌هایی که مرتب می‌دیدم چشمان سنگی گارگویل‌ها بود. مثل خود کلیسا بودند؛ تماشایی و حیرت‌انگیز. ناقوس‌ها به صدا درآمدند.

صف همراهان پادشاه کم‌کم پراکنده شد و آخرین سواران از زیر دیوار گذشتند. پیشگوها با دقت همیشگی‌شان روی دیوار حرکت کردند تا آن‌ها را دنبال کنند، اما من همانجا نشستم.

دستم را گشودم و اجازه دادم باد شمالی تکه‌های شکسته کاه کوتاه را با خودش ببرد. ناقوس‌ها همچنان با صدای بلند می‌نواختند. از جا بلند شدم تا خودم را برای آنچه در راه بود آماده کنم... ناگهان اسی از پایین شیهه کشید. یک شوالیه در جاده مانده بود. اسبش وسط راه ایستاده بود و داشت با اشتها چیزی را که در سبزه‌های کنار جاده پیدا کرده بود می‌جوید.

سیب من.

<sup>۸</sup> Bellidine

<sup>۹</sup> Fervent

## ۸ شوالیه و شاپرک

شوالیه افسار اسبش را کشید. اما اسب داشت با سیب عشق می‌کرد، خرخر رضایت‌مندی کرد و حتی ذره‌ای تکان نخورد.

شوالیه زیر لب فحش داد. روی زین جابه‌جا شد و با صدای ناقوس‌ها سرش را بالا گرفت، و من شکاف تاریک کلاه‌خودش را دیدم که از آن جهان را تماشا می‌کرد.

نمی‌توانستم چشمانش را ببینم. او هم نمی‌توانست از پشت چشم‌بند چشمانم را ببیند. با این حال، لحظه‌ای که نگاهش روی من افتاد، چیزی درونم لرزید...

شانه‌هایش سفت شد. آرام دستش را به سمت کلاه‌خودش برد و آن را از سرش برداشت. انبوهی از موهای سیاه و درهمش نمایان شد. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و من نفسم را حبس کردم.

چهره‌ای تیز، ابروهای تیره و بینی برجسته. پوست زیتونی و برنز. اما نگاهش سرد بود. نور روی سه حلقه‌ی طلایی گوش راستش می‌درخشید. چشمان تیره‌اش با خطوط سیاه زغال قاب گرفته شده بودند، آن قدر تیره که انگار سیاه بود. چشمانش هم گرمایی نداشت.

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد نگاهش تنگ شد. پوزخند تمسخرآمیزی زد که معنایش کاملاً واضح بود.

به چی زل زدی؟

شوالیه‌های دیگر همه با لبخند، احترام و شگفتی نگاهم می‌کردند. ولی این یکی انگار خودش را ملزم به چنین رفتاری نمی‌دید.

صدا زد: «شوالیه! گروه شما نمایش عجیبی راه انداخته. یعنی پادشاه‌تون انقدر ترسیده که برای یه پیشگویی ساده این همه سرباز با خودش ردیف کرده؟»

نگاهش همچنان سرد بود. چیزی نگفت.

«پرسیدم پادشاه شما...»

«اگر نمایشی هم باشه، قطعاً از سمت گروه ما نیست.»

پلک زد. «بخشید؟»

هیچ توضیحی نداد. زره‌اش با هر حرکت صدا می‌داد و همچنان با نگاهی سرد و خصمانی براندازم می‌کرد.

صاف ایستادم، مانند یکی از مناره‌های کلیسا. «یه شوالیه نجیب حاضره زبونش رو گاز بگیره اما با دختری از آیسلینگ اینطوری حرف نزنه!»

## ریچل کیلیک ۹

لب‌هایش را روی هم فشار داد. انگار داشتم برایش جوک تعریف می‌کردم.

صدایی خشن دار از پشت سرم آمد. «بارثولومیو!»

برگشتم. در باغ میوه، زیر سایه بلند کلیسا، همان گارگویل عجیب ایستاده بود که در راهروی کلیسا ره‌ایش کرده بودم. دوباره صدایم زد: «بارثولومیو، زود باش بیا پایین. توی کلیسا بهت نیاز داریم.»

به جاده نگاه کردم. شوالیه بالاخره اسبش را به حرکت واداشته بود و حالا داشت با سرعت به بقیه ملحق می‌شد.

با اخم به پیکر دورش نگاه کردم.

«بارثولومیو، با توام، صدامو می‌شنوی؟» گارگویل انگشتش را با سرزنش تکان داد. «همین الان بیا پایین...»

«شنیدم بابا، شنیدم.» لبه دیوار را گرفتم و پایین رفتم تا کف پاهایم به چمن رسید.

بیست و سه گارگویل در کلیسای آیسلینگ بود که هیچ‌کدام شبیه دیگری نبودند. همه از سنگ آهک ساخته شده بودند، با ظاهری بین انسان و حیوان. بیشترشان بال داشتند و می‌توانستند پرواز کنند. این یکی، ابروهایی برجسته، دندان‌های نیش و چنگال و بال‌هایی شبیه خفاش داشت که پشت کمرش حک شده بود. گرچه من هرگز ندیده بودم پرواز کند، چون خودش می‌گفت آسمان‌ها بی‌وفا هستند و گارگویل ما نمی‌خواست با یک پرنده اشتباه گرفته شود، این برایش توهینی نابخشودنی بود.

اما با تمام تفاوت‌های ظاهری، یک چیز بین‌شان مشترک بود؛ همه‌شان پیوند عجیبی با کلیسای آیسلینگ داشتند. متعهد و همیشه گوش‌به‌فرمان مادر روحانی. انگار جزئی از خودِ کلیسا بودند. اغلب فقط خرخر می‌کردند و به ندرت حرف می‌زدند.

جز این یکی.

دستانم را به نشانه عذرخواهی بالا بردم و به او نزدیک شدم. وقتی پای این گارگویل خاص درمیان بود که بدون دلیل مشخصی همه‌چیز و همه‌کس را بارثولومیو صدا می‌زد، باید خودت را پشیمان نشان می‌دادی. چون اگر قهر می‌کرد، قهرش روزها طول می‌کشید. وقتی کنارش ایستادم گفتم: «معذرت می‌خوام.» پیشانی‌اش درست تا شانهم می‌رسید. «داشتم یه آدم احمق رو ادب می‌کردم.»

با تمسخر گفت: «سرگرمی شادیه. بارها بهم ثابتش کردی. اما پادشاه بی‌خبر به اینجا اومده. این مردها چقدر رو دارن!» چشمان سنگی‌اش را چرخاند. «بین خودتون انتخاب کردید کی رویا می‌بینه؟»

«من.»

«خیلی خب.» دستم را گرفت. «زود باش.»

خیلی سریع از میان باغ سیب‌های پیچ‌خورده و حیاط گذشتیم، از کنار مجسمه‌ها رد شدیم و دوباره به کلیسا بازگشتیم.

هوا داشت تاریک می‌شد. مادر روحانی جلوی در منتظر ایستاده بود. هیچ بخشی از چهره یا پوستش معلوم نبود. نقابش همچون پرده‌ای روشن که تا زیر چانه‌اش می‌رسید تمام صورتش را می‌پوشاند. دستانش هم در دستکش‌های سفید ابریشمی پنهان شده بود. تنها مشت‌های درهم و تن صدای سردش بود که نارضایتی‌اش را لو می‌داد. «ظاهرا پادشاه برای یه پیشگویی غیرمنتظره به اینجا اومده. بندیکت کستر سوم.»

نامش را سریع و با بی‌زاری بر زبان آورد، انگار چیز تلخی بود که می‌خواست بیرون تف کند. ظاهرا مادر روحانی نظر چندان مساعدی نسبت به پادشاه جوان که تازه به تاج‌وتخت رسیده بود نداشت. باد نقابش را تکان داد. «شش، تو قراره رویا ببینی؟»

«بله.»

صدای تایید آهسته‌ای از گلویش برآمد و سینه‌ام از غرور و افتخار لبریز شد. مادر روحانی گونه‌ام را نوازش کرد و کنار رفت تا من و گارگوئل وارد کلیسا شویم، سپس درهای کلیسا را پشت سرمان بست.

کلیسای آیسلینگ تاریک و سرد بود. هوای راکدش بوی سنگ‌آهک و چوب ماهون می‌داد، اما به اندازه‌ای نبود که بوی شیرین و فاسد گل‌های پوسیده پنهان کند.

گارگوئل مرا به سوی شبستان هدایت کرد. «امروز صبح لباس‌های پیشگویی رو شستم.» روی آخرین نیمکت، شش ردای ابریشمی انداخته شده بود. «خیلی کار کردم. از خستگی خودمو گم کردم.»

زمزمه کردم: «باید بگی از خستگی زیاد از خود بی‌خود شدم.» لباس‌هایم را درآوردم. ابروهای سنگی‌اش درهم رفت. «اگر واقعا از خود بی‌خود شده بودم، یه جورایی انگار دو نفر می‌شدم، اونوقت شستن شون نصف این زمان رو می‌برد.»

## ریچل کیلیک II

پیش از آن که جوابش را بدهم، پشتش را به من کرد تا با خیال راحت لباس‌هایم را در بیاورم. یکی یکی لباس‌هایم را در آوردم. چیز دیگری نداشتیم؛ نه زیورآلات، نه جوراب، نه کفش. شلوار نازکم را هم به آرامی پایین کشیدم و گذاشتم روی زمین بیفتد. وقتی کارم تمام شد تنها چیزی که هنوز تنم باقی مانده بود، چشم بندم بود.

برهنه، لرزیدم.

رداهای پیشگویی هنوز از نور آفتاب گرم بودند. من ردایی را که روی سرآستینش عدد شش گلدوزی شده بود برداشتم؛ سفید، تمیز و ابریشمی. خیلی زیباتر از لباس‌هایی بود که تازه در آوردم. اما راحت نبود.

«من آماده‌ام.»

من آماده‌ام. پژواک صدایم مسخره‌ام کرد و در دیوارهای سنگی کلیسا طنین انداخت. گارگویل برگشت. چشمان سنگی‌اش به من دوخت و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد و مرا به سوی چشمه برد که همچون قلبی تپنده در مرکز کلیسا قرار داشت.

سال‌ها پیش سنگ آهک عظیمی شکافته شده بود و در اطرافش کلیسای آیسلینگ بنا شده بود. از شکاف وسیع سنگ، چشمه‌ای باستانی تراوش می‌کرد، بلند و باریک. آبش چرب و تیره بود و بوی گل‌های فاسد و گندیده می‌داد.

ناقوس‌های کلیسا دوباره به صدا درآمدند. نفسم سنگین شد، گلویم گرفت. آهسته به سوی چشمه رفتم و دامن ردایم را بالا زدم.

گارگویل دستم را گرفت و کمک کرد وارد آب شوم. آب چسبناکش تا بالای نافم می‌رسید. مثل همه چیز در کلیسا سرد بود. لرزیدم. چشمه مرا در آغوش یخ‌زده‌اش گرفت و ابریشم ردایم را شفاف کرد.

سرم را بلند کردم. آن بالا، در ارتفاع بلند صحن کلیسا، پنج پنجره شیشه‌رنگی دیده می‌شد. هر کدام یک شیء سنگی را نشان می‌داد. همان اشیایی که مجسمه‌های حیاط به دست داشتند. سکه، جوهردان، پارو، ناقوس و سنگ بافندگی.

ششمین و آخرین پنجره در مرکز ضلع شرقی جای داشت، پنجره عظیمی به شکل گل رز که از هزاران قطعه شیشه رنگی ساخته شده بود. طرحش با بقیه پنجره‌ها فرق داشت. به جای شیء سنگی، گلی با پنج گلبرگ عجیب را نشان می‌داد که وقتی خوب نگاهشان می‌کردم شبیه بال‌های ظریف شاپرک بودند.

آخرین پرتوهای نور روی شیشه‌ها را درخشیدند، اما نورشان بالا و دست‌نیافتنی بود. چشمه‌ای که درون آن ایستاده بودم مقدس‌ترین مکان در تراوم بود. اما در تاریکی فرو رفته بودم. شش گارگویل دیگر در سکوت از سایه‌های گوشه کلیسا بیرون آمدند و مثل نشانگرهای ساعت دور چشمه ایستادند.

درهای کلیسا باز شدند.

شوالیه‌های پادشاه وارد تالار ورودی شدند. این بار ساکت بودند، گویی کلیسای آیسلینگ واژه‌ها را از دهانشان ربوده بود. کلاه‌خودهایشان را برداشته بودند و با حیرت به معماری باشکوه کلیسا نگاه می‌کردند؛

به کف‌های مرمری، نقش برجسته‌های تراش‌خورده، سقف‌های طاق‌دار بلند و شیشه‌های رنگی. ناقوس‌ها ساکت شدند.

پشت سر شوالیه‌ها، پادشاه کستر به همراه مادر روحانی وارد شد. زره براق شاه جوان در کنار لباس سفید مادر روحانی و نقابش که شبیه تور عروس بود، آن دو را شبیه عروس و دامادی نشان می‌داد که از راهروی کلیسا می‌گذشتند تا در محراب سوگند بخورند.

تنها فرقی این بود که عروس هیچ‌وقت چاقو به دست نمی‌گرفت.

شوالیه‌ها روی نیمکت‌ها نشستند. وقتی شاه و مادر روحانی به قلب سنگی کلیسا رسیدند، روبه‌روی هم ایستادند. مقابل من.

مادر روحانی مثل تمام مراسم‌های پیشگویی، سرد و بی احساس گفت: «این اولین باره که براتون پیشگویی می‌شه، بندیکت کستر. پیشکش تون رو آوردید؟»

پادشاه با چشمان آبی گشادش مقابل من ایستاده بود. با اضطراب گفت: «بیست سکه طلا.»

«و می‌خواید از رؤیای این پیشگو چی بفهمید؟»

«هیچی.» «چهره‌اش کمی سرخ شد و صدایش لرزید. یعنی... فقط می‌خوام بدونم حالا که شاه جدید تراوم هستم... خدایان منو می‌پذیرن؟»

می‌لرزید و من بی‌حرکت ایستاده بودم. پسرک بیچاره ترسیده بود و همین ترس او را جوان‌تر نشان می‌داد، حتی با وجود آن زره باشکوه. با خودم فکر کردم، شاید الان من بندیکت کستر را واضح‌تر از هرکس دیگری می‌دیدم. به خاطر همین بود که پیشگویی کردن را دوست داشتم. در چشمه آیسلینگ احساس دانایی و قدرت می‌کردم. حس ترسناکی بود. اما به من انگیزه می‌داد.

حتی اگر از اتفاقات بعدش نفرت داشتم.

### ریچل کیلیگ ۱۳

مادر روحانی مدتی سکوت کرد. سپس آهسته چاقو را به شاه تراوم داد. «پس شروع کنید»